صد هزاران لیلی آوردم در آغوش هوس برنگ / دید چون وضع مرا آهو تیغ از سر مجنون برید

حسن جانان گرمی دیگر زبان ساده داشت / رنگ گل در باغ از آن رخساره آتشگون برید

جان ما نوسان نه بلرزد در موج حباب ذات / با وجود بی‌نیاز خواهد ماهی از جیحون برید

مرغ آهی ناتوان دارم که از جانب سر عرش / با چنین وسوده بالی تا سر گردون برید

از هوا بر طایری کو بر لب بامی نشست / گرد چیز من نظر تا دید بی‌چون برید

ناله من چون کبوتر طرح بام تازه ریخت / آنچنان نقش حلقه زن امروز در هامون برید

تا رسیده بر زبان گشت سخن از دل گذشت / دام اندیشه فرو چین طایر مضمون برید

آنانکه می ز لعل لبش آرزو کنند / آتش بجای باده بجام و سبو کنند

از دل بتان گمان بد داشتن خطاست / یار الیقین بود که نکو با نکو کنند

آلوده کی بآب بزد دامن نمرود / دل تو مرا بشعله مگر شستشو کنند

ترسم ز خون ناحق من تیر ملبن شود / در محشرم مباد با او روبرو کنند

از کعبه سوی دیر برآیم که راهبان / بازم سلیب زلف بتان در گلو کنند

شوق رسا اگر مدد طالبان بود — یابند هرکجا که ترا جستجو کنند

امشب بدور ساغر چشم تو صوفیان — مستانه خاک میکده را رفت و رو کنند

در محفلی که طره گشایند گلرخان — برکت چو شانه زخم مرا مشکبو کنند

وقتست زاهدان بخرابات رو کنند — لبریز از شراب چو مینا گلو کنند

از باده گشته اند کسانیکه تر دماغ — با زاهدان خشک چرا گفتگو کنند

یوسف وشان که لاف در آفاق میزنند — پیش تو سر بپای خجالت فرو کنند

زنهار بر طهارت این گلرخان مرو — کز خون بلبلان بگلستان وضو کنند

عیبست اگر دل تو نخواهان زور کار — رخصت بده که خاک آئینه رو کنند

آسودگی بخلوت این مهوشان مجو — مشکل بود که چاک کتان را رفو کنند

تا مشق تیر غمزه ما بیشتر شود — با نوخطان بگو که به بیداد خو کنند

برکت برآ ز کشور خوبان که این گروه — با همنشین وفا و جفا با عدو کنند

فرصت ز رخش بقدر یک تار نیامد | در مغز من از زلف کسش برگه همه بو نیامد

چسپیده بود بر در تا وقت نزع ختم | رفتم بکفد حسرت ای وای از او نیامد

بر ما نتوانیم من گر سفینه ورود ای | بر حالت یک کاهی او تا گلو نیامد

بر داغ داغ بردم بر زخم زخم خوردم | در خیال مرهم فکر رفو نیامد

ماندیم چولا گردیم خاک خون اورا | از رخش نازلیکن انمه فرو نیامد

تلخی فروش کردی الفون دهان شیرین | زین بیش بر لب تو این گفتگو نیامد

ما از ستیزه او مردیم دخترت این است | کاهی بصلح کردن ان جنگ جو نیامد

میداشت یار برکت در بزم عار از من
تا من برون نرفتم ان تندخو نیامد

آنانکه رسم ناز بنیاز آفریده اند | محمود را برای ایاز آفریده اند

از سوختن چو شمع نداریم شکوه | ما را برای سوز و گداز آفریده اند

در لعل تو چه معجز عیسی نهفته اند | چشم ترا چه سحر طراز آفریده اند

ازرده از حیات خیانم که اوز خشم | گویم مرا برای چه باز آفریده اند

کوته نشد هنوز ز هجر تو زندگی | ای وای عمر من چه دراز آفریده اند

محروم داشتست مرا از نوید زیست | ورنه ترا غریب نواز آفریده اند

ای مرغ خوش ترانه مکن بر صفیر ناز | اینجا هزار زمزمه ساز آفریده اند

ناکامی دنیا چه اعتبار
عالم پر از نشیب و فراز آفریده اند

رفتیم بیرون که بی تو بمن خانه تنگ بود | این آشیان به بلبل دیوانه تنگ بود

مجنون نکرد پای برون کاهی دراز | برخاطرش که وسعت ویرانه تنگ بود

دی شب که پرده پوش فانوس گشت شمع | بزم از طپیدن دل پروانه تنگ بود

عشق تو آخر از دل کم ظرف شد عیان | بسیار بود باده و پیمانه تنگ بود

خود را از تنگنای جهان کرده ام برون | کین جا بمن ز تهمت مردانه تنگ بود

از باده محبت او شیشه دلم | بالیده آنقدر که پری خانه تنگ بود

که گشت مست خیال وصال دوست
آغوش او چو غنچه ز جانانه تنگ بود

زلف بر رخ جعد پرچین تا کمر خواهی فکند / شور محشر در جهان بار دگر خواهی فکند

هر خدنگ غمزه را کامروز خواهی داد سر / بر دلم خواهی فکند و کارگر خواهی فکند

ای که داری از غرور حسن پا بر مهر و ماه / کی ز استغنا بمحتاجان نظر خواهی فکند

برگرفتی پرده از رخسار آتشناک خویش / برق در دلهای مشتاقان مگر خواهی فکند

زینتن تا بودم نپرسیدی کهی از حال من / بعد مردن کی بخاک من گذر خواهی فکند

اینقدر مرغ چمن بر رنگ و بوی گل مناز / در شکنج دام نزدیکست پر خواهی فکند

آفتاب حسن او برکت نخواهد رخ نمود / تا نه چاکی در گریبان چون سحر خواهی فکند

چو ناله ام ز دل ناصبور برخیزد / ز خفتگان عدم تا بحشر شور برخیزد

من آن برشتهٔ عشقم که بهر تعظیمم / باضطراب ز جا کوه طور برخیزد

خیال ناقهٔ لیلی نمایدش مجنون / هر آن غبار که از راه دور برخیزد

ز گرد راه تو آن را که دیده بینا نیست / همان بخاک رود کور و کور برخیزد

غمش بخلوت دلها گر اینچنین بنشست / ز خلق رسم نشاط و سرور برخیزد

مرا ز آینه رودان هست حیرانی | خدا کند که حجاب حضور بر خیزد

کنند گر لفظ خون چکان یاران بر کف

بحسرت آه ز اهل قبور بر خیزد

هر که می آمد بهمان آتش زن دل میشود | برق تا زان را ازین خرمن چه حاصل میشود

بی مروت از تو گردد زخون غلط خوانم کنم | وای بر صیدی که از صیاد غافل میشود

قطره ور دم مرا آماست تنهایی بحر نیست | کام از دل کشتی من غرق ساحل میشود

نیست بخت از باران نمیشود بی سحاب | داغ ما در زادگی از لاله زایل میشود

در جهان خاصیت آینه دارد چشم من | بنگرد هر جا که روی خوب مایل میشود

تا نیفتد دل بزلف او نمیگردد قرار | راه رو آسوده وقت منزل منزل میشود

دوستی با سفله کردن دشمن خود گشتن است | اختلاط مار آخر زهر قاتل میشود

پهلوی لاغر کند فربه هلال از آفتاب | صحبت کامل چو با ناقص یافت کامل میشود

یا رب این نخجیر ناوک خورده تیر مژگان کیست | میطپد در سینه دل چندان که بسمل میشود

ناقه را آهسته لیلی از پی مجنون بران | خاک او بر باد از دامان محمل میشود

عشق بازی آفت جانست نیست آسان مردان
کار هر کس چون رود از دست مشکل میشود

لب خاموش مرا مانع گفتار نبود
راز دل بود که شایسته اظهار نبود

تمنای توان روز زدم برق کمان
کاتش حسن ترا گرمی بازار نبود

عالمی دشمن من از سبب عشق تو شد
ورنه زین پیش کسی در پی آزار نبود

بود جایی که ادب حسن ترا جلوه فروش
جان سزاوار به بیعانه دیدار نبود

تغافل زشکار دل من یار گذشت
که دران حلقه فتراک سزاوار نبود

تا مرا عشق بتی برهمنی می آموخت
رشته سبحه نبودست که زنار نبود

بار پس بردم و آتش بر بازار زدم
هیچ کالای وفا را که خریدار نبود

چون نگردید سر تو بختی خود مرغ چمن
که مدام سر زلف تو گرفتار نبود

تا خیالت بدلم بود چو گل در گلشن
رخنه سینه کم از رخنه دیوار نبود

دل ستان سلسله جنبان غزل شد
ورنه با شعر و سخن هیچ مرا کار نبود

زلف بر رخ چند شکنی تا کمر خواهی فکند — شور محشر در جهان بار دگر خواهی فکند

هر خدنگ غمزه را کامروز خواهی داد سر — بر دلم خواهی فکند و کارگر خواهی فکند

ای که داری از غرور حسن بر خورشید و ماه — کی ز استغنا بمحتاجان نظر خواهی فکند

بر گرفتی پرده از رخسار آتشناک خویشتن — برق در دلهای مشتاقان مگر خواهی فکند

زنده تا بودم نپرسیدی که هی از حال من — بعد مردن کی بخاک من گذر خواهی فکند

اینقدر مرغ چمن بر رنگ و بوی گل مناز — در شکنج دام نزدیکست پر خواهی فکند

آفتاب حسن او نخواهد رو نمود
تا بجائی سر گریبان چون سحر خواهی فکند

هرگاه از لب او شیرین سخن برآید — بر پای تیشه جان صد کوهکن برآید

بر من ز رفتن تو حالی شدست تاری — آری شود قیامت گر جان من برآید

از چشم تر بمژهم الماس سوده شدم — تا رنگ نو بروی زخم کهن برآید

مقصود زنیست هرگز دل را که یار دیگر — از عهد جفای پیمان شکن برآید

یوسف اگر بچاهی افتد ز زخم حسنش — نی جا بدلو گیرد نی از رسن برآید

از رنگ و بوی یار نشستن گرفتنی — بر تن فتاد دین گل انجمن بر آید
با کس مگوی راز و ببند از سخن لب — حرفی نهان نماند گر از دهن بر آید

فرش گلستان نمایم برکت ز رنگ دارس
بیرون ز خانه امشب گر ماه من بر آید

روزی که در آن طرهٔ مشکین شکن افتاد — آتش غمیش در دل بیتاب من افتاد
از حسن تو در سنگ صنم بود شراری — این شعله همان در جگر برهمن افتاد
بی‌صرفه کند چشم تو خون ریزی مردم — دنباله شیران چه غزال ختن افتاد
قدر دل من زلف کج مکر چه داند — خاتم ز سلیمان بکف اهرمن افتاد
فریاد که کام دل من تلخ نمود است — این لعل شکرریز که شیرین سخن افتاد
هرگز جگر کس نخراشیده کمه درین کار — از دیده برون لخت دل کوهکن افتاد
تا شمع شد از آتش رخسار تو خاموش — پروانه سراسیمه برون از لگن افتاد

هر اشک که برکت سحر از دیده تر او دید
برقی شد و در خرمن امید من افتاد

عاشقان مثل تو کمتر بشری یافته اند
که ترا از همه بی رحم تری یافته اند

عارفان نو خبری هست ز تحریک نفس
سر این رشته بدست دگری یافته اند

تلخکامان بهوای قد آن سرو روان
دم مردن همه شیرین ثمری یافته اند

در جهان بیخبرانند که ز خود گردیدند
شاید از راز حقیقت خبری یافته اند

پاس انفاس بیاموز که در خلوت خاص
تا که بستند فرو لب گذری یافته اند

شمع سان سوختگانی که سر افراخته اند
این همه نشو و نما از شرری یافته اند

برکت از خون تو ریزند باین جرم نجاست
که ترا سلسله جنبان دری یافته اند

گر بارویم رونق این گلزار رود
گرد چمن خراب اگر باغبان رود

بر آتش فسرده من دامنی که باز
سر از زمین بر آرد و بر آسمان رود

عشق تو آنچنان نگرفت ست جا بدل
گر حرف طعن و پند نصیحت گران رود

بر من همان گذشت ز بی مهری تو صبح
شب آن قیامتی که ز نمه برکتان رود

خردیم و در دل تو هنوز هست کین ما
نقشی که باد سنگ نشیند چنان رود

باید گریستن نفسش زار چون سحاب — ایام زندگی که چو برق جهان رود

پیش تو شد گره به لبم حرف مدعا — دیگر شکایت تو چه سان بر زبان رود

برگشت در آرزوی لبش میطپید بجا — ای وای گر بحسرت ازین خاکدان رود

هر جا که ذکر طره عنبرفشان رود — ما را چو شانه ناله بهر استخوان رود

ترسم گر از طپیدن نخجیر تو غبار — بر خیزد از زمین و بسوی آسمان رود

از لعل آتشین تو امشب در انجمن — دل آنچنان بسوخت که از دودجان رود

گیرم بروز حشر گریبان تو بدست — از خاک من چو سرو تو دامن کشان رود

گر بید چو بلبلم نفسی در هوای گل — طوفان موج خون ز سر آشیان رود

هر بار زد آمنم رگ گل شد نو بهار — دیگر چه بر من از مژه خون چکان رود

از بسکه من بخاک در تو خو گرفته‌ام — نعشم بوقت مرگ ز کویش گران رود

نمایم از کبودی خار رهرو تو بس — تا تیر خنجهای گل زعفران رود

کمال دختر رز دیده ایم ما
پیری اگر بمیکده آید جوان رود

نغز احوال من مهر جمال او بکرده اند
که شبنم بر حریر سبزه زنگ از رو بکرده اند

فرزدین شد ناتوانیهای دل از چشم بیمارش
کجا طاقت که او پهلوی از پهلو بکرده اند

نمی آید نسیم از جانب گلشن که او یار
دماغ آشفته آن زلف عنبر بو بکرده اند

بغفلت دست کارم با شب خضر او انند
تمنا تا بکی دنبال این آهو بکرده اند

ز دستم برده دل را طره یار شکن اجر
که عکس خود خود در آینه بیند رو بکرده اند

رود بر باد اگر خاکستر عالم چه غم دارد
محال است این که خوان یار از خو بکرده اند

بفهم معنی نازک میان همکنان ما
که خود را در تخیل باریکتر از مو بکرده اند

دل که در یاد تو مشغول حزین نالی بود
هر حدیثی که ترا وید از و خالی بود

دور از دام بلا بیند سبک پروازان
آفت زینت طاووس گران بالی بود

گریه و زاری من هیچ بخاطر نگذشت | دل پر کینه اشت از مهر و وفا خالی بود
خال و دیدار ترا میر زدم از عاشق قا | چشم بر تن همه چون قرعه رمالی بود
پا بختم و سر خورشید نهادست زفخر | بیت ابروی ترا مرتبه عالی بود
چشم بدخوش که بتاراج دلم مشکل شد | فتنه او چه کم از آفت ابدالی بود

حال رسوای ... نشد از کس پنهان
عاشق حسن جوانی بکهن سالی بود

مرا بیتابی جان میکشد او تا نه می آید | به بزم دل ستانان می آید امشب یا نه می آید
نسیم گل فشان اینجا کجا کو ابر نوروزی | بخاک من سموم گرم از آتشخانه می آید
کدام آیینه دل آب شد در شوق دیدارش | که سیل اشک حسرت جا بویرانه می آید
گره از تار زلف مشکین باز میسازد | مرا از تنگی بدل از دست شانه می آید
برنگی می سراید تازه بلبل داستان گل | که خوناب گل درجوش از افسانه می آید
مسیدانم چه آمد بر سر فرهاد از شیرین | صدای تیشه از کهسار مستانه می آید

که بزم او دو داغ هوشش امشب مستوا گردان | که بوی باده شد از گل بپیمانه می آید
گل حسن و خط سبزش خون دارد دوری | ببویش هر که عاقل میرود دیوانه می آید

باستقبال برکت کودکان با سنگ بیرون رفتن
که در کوی شما الحق همان دیوانه می آید

درین محفل که او را دامن ساغر بدست افتد | بمینای دل پرخون شکستی بر شکست افتد
نیاید بر حصار حسن او دزد نگه راهی | دو زلفش لرزد و چاه گر بفکر شد بدست افتد
به بستم طعمه از لخت دل بر رشته ماهی | به بحر عشق تا ماهی امیدم شست افتد
خوشا ان رندی که باشد فارغ از غم دنیا و دین | شرابی در چمن نوشد نظر بر سبزه مست افتد
پریشان از صبا برخاست گرد من خدا داند | کجا از کعبه قسمتش نقش نشست افتد
حسینان رو بحرش نگردد اخر رسوائی مجنون | بنام هستش کین قرعه از روز الست افتد

ز اسلام ان جهانی پی زنار شد برکت که میخواهد
صلیبی در گلو بندد بپای بت پرست افتد

حکم

دلم دست و پای بخونم نرم زد | بدرهای خون غوطه کفترم زد
من آن عندلیبم بگلزار گیتی | که رنگ گل آتش ببال و پرم زد
چکیدم چو فرهاد از جان شیرین | محبت غرض تیشه بر سرم زد
بر این ناتوان صید رحمش نیامد | که شمشیر بر پهلوی لاغرم زد
کجا من ز ترک کماندار نالم | عجب تیر بر جان غم پرورم زد
دلم خون شد از چرخ مینای اخضر | که برداشت سنگی و بر ساغرم زد

چه تحریر برکت ز هجران نمایم
صریر قلم برق در دفترم زد

گذر چون آن پری رو سوی میخانه می افتد | بسر هر شیشهٔ مینا طرب پیمانه می افتد
خدا آتش در جهان زد آن شیب چشم مزگان دار | سپندم بر سر آتش چه بیتابانه می افتد
گرفتارم ز زلف مشکسا ید خال مشکینی | بلی طایر درون دام بهر دانه می افتد
بر آن زلف معنبر دست تا خواهی رسانیدم | مرا صد چاک در پهلو برنگ شانه می افتد

گهی در طره میخواهد دلم جا کنه بجعد او | ببینم در کدامی دام این دیوانه می افتد
نمک پرورده داغ جنون لاله می باشم | که میل خاطر من جانب ویرانه می افتد

دلی دارم که برکت از وفور تشنه کامیها
بران چاه زنخدان نفته بیتابانه می افتد

چو رنگ سرمه ان نرگس مستانه میریزد | شراب خامشی در شیشه و پیمانه میریزد
ز خرمن مزرع من حاصلی هرگز نمی چیند | همان دم برق می افتد چو دهقان دانه میریزد
ز شمع بیمروت هیچ دلسوزی نمی آید | در آتش اینقدر بال و پر پروانه میریزد
بود در خاک کی آسوده کی شوریده مغزان را | نسیم صبح گل بر تربت دیوانه میریزد
سر و کار من افتاد است با شوخ ستمگاری | که خون عالمی بر خاک بیباکانه میریزد
ترا غیرت نمی آید که آخر آشنای تو | بمنت آبروی بر در بیگانه میریزد

باین دردی که برکت مطلبی در خاک و مینالد
نبالی چرخ از فریاد بیتابانه میریزد

بزم نگار

ز نرگس کانم چه خون در زلف عنبرفام می‌بارد — که این ابر سیه بسیار وقت شام می‌بارد

بهار نرمی که می‌سازد دل دیوانه مسکن — خرابی‌ها در آن جا از در و دیوار و بام می‌بارد

من از سودای چشم یار دارم تر دماغ‌ها — بجای اشک چشمم روغن بادام می‌بارد

چه اشک ندامت سود کی در موسم پیری — نروید دانه از ابری که بی‌هنگام می‌بارد

مطیع او نگردد در جهان‌ها چون مومن و کافر — که کفر از زلف و از رخسار او اسلام می‌بارد

ز دستش هر که نوشد یابد عمر جاودانها — که آب خضر از عکس لبش در جام می‌بارد

کند در نیک و بدی خوش رحمتش فرق
چو آید ابر در ریزش بخاص و عام می‌بارد

غم خود گر بیاد گویم مرا دیوانه می‌دانند — و گر فریاد از دل بر کشم افسانه می‌دانند

دلا از داغ آتش‌زای این شمع بی‌فصد — رموز سوختن‌های مرا پروانه می‌دانند

توان در یافت کردن از دل صد چاک احوال — که قدر پیچ و تاب زلف او را شانه می‌دانند

نهایت تنگ آمد وسعت آباد جهان بر من — دل بیتاب بی‌آرامی این خانه می‌دانند

گهی پیمانه‌ام جان در کف و گه دل به یار … چه دیگر شغل از یاری طفلانه میداند

نداند هر که نقطه فی خبر از نشه مستی … کجا کیفیت چشم ترا پیمانه میداند

درین وادی جرس از ناله ام خاموش میگردد … که همچون من کجا فریاد دیوانه میداند

مگر برگشت از دست ای در عشق پری زادی … که مثل شیشه طرز گریه مستانه میداند

گفتم روش دوستی امید است نه این بود … گفتا که مگو مصلحت وقت چنین بود

گفتم که برای تو شدم این همه بدنام … گفتا که ترا طالع وارون چو نگین بود

گفتم که بسی مینشوی از ناله من شاد … گفتا که پسندیده آواز حزین بود

گفتم که بدل مهر من ذره نداری … گفتا که لبالب دل من از تو بکین بود

گفتم سبب کشتن من چیست بفرمای … گفتا حرکات تو سزاوار همین بود

گفتم که خراب اینقدر از ضعف چه شهرم … گفتا که فلک مدعی اهل زمین بود

گفتم پی تاراج که این زلف کشودی … گفتا که مرا داعیه غارت چین بود

گفتم

گفتم دل آسوده‌ای ز تشویش که بیند آخرت
گفتا بجهان هر که خرابات‌نشین بود

گفتم ز غم هجر تو خون شد دل برکت
گفتا که چه شک است مرا نیز یقین بود

به منزلی که منم همنفس نمی‌آید
در آشیانهٔ عنقا مگس نمی‌آید

بگوش من برسد اینجا ز هر طرف فریاد
هزار حیف که فریادرس نمی‌آید

کجاست بی‌رخ لیلی قرار مجنون را
بتسلیش ز فغان جرس نمی‌آید

به بی‌ثباتی این زندگی چه ناز کنم
که اعتبار برابر نفس نمی‌آید

بمهر خود دل من رام کن که این وحشی
ز دام چون برمد باز پس نمی‌آید

بود ضرور شکستن طلسم جسمانی
که هیچ کار ز من در قفس نمی‌آید

چه آرزوی که برکت ندارد از تو مرا دل
برون هنوز ز بند هوس نمی‌آید

گفتم خوش است امشب که ماه ببام آید
گفتا که منتظر باش تا بدر در آید

گفتم که دردمندم گفتا دوا ندارم
گفتم ازین چه حاصل گفتا که جان برآید

گفتم که بوسه ده گفتا که وعده کردم / گفتم بکن وفایش گفتا چو مجمر آید
گفتم که دل تو بردی گفتا غلط مگوی / گفتم که راست گویم گفتا چو باور آید
گفتم بفکر لعلت خون میخورم چو طوطی / گفتا همین غذای هر سخنور آید
گفتم ز طره تو نبود رهایی امید / گفتا ازین قفس مرغ بی بال و پر آید
گفتم دو چشم تربین گفتا صدف نمودم / گفتم ازین چه در کف گفتا که گوهر آید
گفتم جمال بنما گفتا مکن خیالش / گفتم چه بیم گفتا صد فتنه بر سر آید

گفتم که برکت از تو دعوی قتل دارد
گفتا چگونه اثبات بر مهر و محضر آید

بنما چهره که تا دین قراری گیرد / دل ازین بحر پرآشوب کناری گیرد
گل فروشست صبا باز ندانم که بهار / تا کجا خون بچنین نشتر جاری گیرد
گفتمش مه و خور داد بخواهش ندهند / از فلک کیست که بازی بقماری گیرد
طبع افسرده بی طایر مضمون نفتد / باز تصویر محالست شکاری گیرد
گل رخسار تو در شور مرا می آرد / زخم بلبل نمک از صبح بهاری گیرد

هرکه از سر انا الحق بجهان واقف شد — چو منصور چرا جای بداری گیرد

بوالهوس نیست که از جور تو رنجیده گریزد
برد از کوی تو آید پی کاری گیرد

خجل از یار مرا دوش دل پرغم کرد — ناله کرد که ترنم گل و بلبل برهم کرد
حسن موجی زد و ترکیب جهان ناقص کرد — عشق آید خللی در روش عالم کرد
خانه آینه از دیده تر باد خراب — که ترا این همه زار آرایش خود محرم کرد
ما فراغت طلبیم از که در آفاق که یار — کار ما درهم از آن طره خم در خم کرد
کهنه و عذر ز میراث رسید است مرا — آنچه من میکنم از روز ازل آدم کرد
گر همه روی زمین ابر طوفان کرد — منت خاطر گستر یار نتوانم کرد

مهر بگسست بجهان از همه احباب ببرید
زنده کانی بخوشی از سیب خورم کرد

هرکه در فکر معاشش رنج خود آید گشت — کی تواند بار هجر از ناتوانی کشید
جلوه کرد و جان از دیده پنهان کرد باز — رفته رفته کار من آخر برسوایی کشید

از دود مور گریه در چشم ترم نوری
آتش دیدار او در روغن زیبنای

نکته من بر با توانیهای او کردم غلط
نرگس بیمار آخر سر بشهلای کشید

جیب ام گلهای سرخ و زرد از خون دل گلنار
تا که او قامت بهر زنگی و رعنای کشید

ندید در رام از محبت هر زمین خاطر خاکی
عشق سوی خود طبع شیدای کشید عنان

نفکند برکت چشمان بیقراری کار خویش
رنج ها بنیاد در صبر و شکیبای کشید

سخن که مهر لب راز دار نگشایند
هنوز پرده از روی کار نگشایند

ترا کجاست ز سر نهفته آگاهی
که حقیقت آن ز نهار نگشایند

ز طرح تو شود گر نسیم عطر در دشت
خم کلاله جعد بهار نگشایند

مرا ز کار گشایان خود توقع نیست
بیا که گره از زلف یار نگشایند

بنام علم کرده اند آنچه رقم
ز العقال بروز شمار نگشایند

چه آرزوی زانهای روزگار کهنم
بخواهشم که در روزگار نگشایند

خبر رسید باین نو رسیدگان چمن
چو غنچه رخت درین لاله زار نگشایند

بکرد مرا صنم حجله آرایان
دست و پای تو تا کی نگار بگشایند

کلافه بند ز هر تار اشک مژگانست
از آن دری که برآمد و باز بگشایند

همیشه خواهش صید تو نیست خوبان را
چسان چو سلسله تابدار بگشایند

دل گرفته ما را درین چمن ترست
بنکهت گل و بانگ هزار بگشایند

چنان بسینه ام از حسن خار خار خلید
که نشتر رگ گل در دل بهار خلید

نگه بچشم تو چون مشق نیزه بازی کرد
سنان غمزه درجان بیقرار خلید

چو ناخنی بدلم زد هلال ابرو دوش
خدنگ در جگر نیلگون حصار خلید

براه زلف تو هر جاده ایست زهر آلود
بسکه پای نهاد استخوان مار خلید

بگلشنی که در و من نوا طراز آرم
از آنچه خار خلش در دل هزار خلید

نهی که خشم تو کارم غرور سپهر کان
هزار نشتر بخاطر ز روزگار خلید

اگر سنان و اگر نشتر و اگر خار است
بسینه اینهمه رگ بست و باز خلید

بدست ما اگر آن زلف مشکسا افتد ... رجوع چین و ختن را بسوی ما افتد

ببزم غیر مروتی حجاب با دم زن ... مباد پرده ازین راز بر ملا افتد

بکن نسیم بخاکم گذر خدا داند ... غبار من ز کجا خیزد و کجا افتد

رده سماع جهان از سرود بربستند ... بجاست گر نی کلکم من از نوا افتد

فتاده است محبت چنان بدنبالم ... چو آن شکار که صیاد پس از قفا افتد

بنور معرفتی هر که چشم روشن کرد ... کجاش کار چو مردم بطوطیا افتد

کسی که از در تو نا امید بر گردد ... کدام فکر کند در چه مدعا افتد

بخاطری که نباشد ملال را راهی ... بفکر معنی و مضمون دلکش افتد

بهر دو کون شود حشمتش روا ابد ... کسی که بر در بخشایش خدا افتد

بود در دل هوس زخم نمایانی چند ... بی محابا ز دم تیغ بر صفحه کمانی چند

چشم را ابر کمانش چو صدف دوخته ام ... تا گلو تر کنم از قطره پیکانی چند

مژه‌ها چند بکیفیت عشقش نرسد ... بشکند شیشه ما رخنه بسندانی چند

به شناسیم که در شوق تو آزادی هست / که بردیم بسر عمر بزندانی چند

از سخن ما که بپاییم اگر عمر ابدیم / آب حیوان چه غرور نسیم حیوانی چند

در مقامی که قوی دست ضعیفان سازند / تاج مور نمایند سلیمانی چند

چرخ کم حوصله هرگز بمرادم نرساند / از تو بردم بدل عمر ارمانی چند

رونق باغ تو از رفتن من کم نشود / هر طرف سایه نخلست غزلخوانی چند

کسب جمعیت ازین شهر نخواهیم کردن / آشنایند بهم طره پریشانی چند

شرح دل سوخته پیدا ز سر قلم است / در گرفت آتش این راز بعنوانی چند

گلرخان شاد ببک بوسه نگردند مرا / تشنه رفتیم ز لب چاه زنخدانی چند

آتش هجر تو افسوس که از پا ننشست / چشم تر گرچه برو ریخته عمانی چند

نسبت زلف تو سودا زده را کی منجر بسد / باید این سلسله را سلسله جنبانی چند

خردم بین که بهندوی سر دل دادم / آنکه هر صبح کند خون مسلمانی چند

یاد ایام جوانی که سر دستی عشق / پاره از شوق تو کردیم گریبانی چند

بهوای چمن لاله عذاران برد / ریخت داغ دل من رنگ گلستانی چند

از شیوه های خود دل دیوانه بس نکرد
این خان ومان از آب گدامی نکرد

بلبل کدام روز که در موسم بهار
از گریه گل فشان در و بام قفس نکرد

در خرمن بلند فتد برق آه من
این شعله سر فرو به هر خار و خس نکرد

بگذار کار خود بفغان در طریق عشق
بی ناله هیچ بادیه را طی جرس نکرد

مجروح سوزن تن او کدام روز
بر چاک سینه بخیه ز تار نفس نکرد

پیمان گسل هر آنچه نوکردی بدوستان
با دشمنان سلوک چنین هیچکس نکرد

برکت خوان نعمت دنیا هزار شکر
خود را اسیر دام شکر چون مگس نکرد

هر روز راز در پیچانگس خبر دهند
برین مقام گذاری به پرده در دهند

ازین قفس بسلامت نمیرود مرغی
بر تیغ تا نه سر رشتی را بزنر سر دهند

علاج درد بدار الشفا مجو که ترا
دوا سوای خونابه جگر دهند

درین چمن که دل از غنچه تنگ تر دارم
نسیم را بگلستان من گذر ندهند

ز شوق دوست لبالب دل ز غم این آشنا
کنند رو بروی در خصوص نظر ندهند

جگر گداخته داغ شمع رویانم — بمن سوای دل گرم و چشم تر ندهند

بدست قبولیت سخن موقوف — طرب سنبر فرمه شام و بهر سحر ندهند

دل حزین چو نداری گشود کار مخواه — بدرد تا نکنی ناله اثر ندهند

دو اندرست بهر سو نهال نیکوی — درین ریاض ازین خوبتر بهتر ندهند

در آب میروم و دوستان هزار افسوس — که دست خویش بدست من از خطر ندهند

سراغ زمزمه سنجان مکن درین گلشن — اشارتیست که جز مشت بال و پر ندهند

پیام من که رساند برفته کان — دران دیار که راهی بنامه بر ندهند

بهر کسی که نظر از عتاب خواهی کرد — ببرگ من تره تر چون سحاب خواهی کرد

دراز دستی زلف تو کرده ام معلوم — درین کمند شکار آفتاب خواهی کرد

هزار فتنه ز چشمت بلند خواهد شد — بهر طرف که گذر بی نقاب خواهی کرد

باین صفا تو اگر روی خود بیارایی — ز شرم آینه را آب آب خواهی کرد

هزار اهل زبان را سحر درین گلشن / چو غنچه در سخنی لا جواب خواهی کرد

درین بهار مرا ساقی از تو بود امید / که مست چشم بدو جام شراب خواهی کرد

بمن که لاف وفا میزنی سخن ساز است / مرا عبث بصحبت خراب خواهی کرد

ز بیقراری تو دل بسی خطر دارم / بکار خود خلل از اضطراب خواهی کرد

نگفته است کسی کامیاب از دنیا / چه عمر صرف بموج سراب خواهی کرد

بتوبه کردن تو اعتبار نیست
تو کی ز باده کسی اجتناب خواهی کرد

نجابت کرد دل صد چاک ما غمی دارد / که شانه ربط باین زلف درهمی دارد

هنوز هست قیامت ز مردن مجنون / جنون بخانه زنجیر ماتمی دارد

هزار خار ملامت نهفته است بدل / بظاهر آنکه چو گل طبع خرمی دارد

چراغ دیر چه روشن کند دگر فغفور / که از صدای تو اسقف درونمی دارد

زمانه ملک سلیمان بهر کمینه فروخت / نگین که اهرمنی همت خاتمی دارد

اگر چه حسن ترا همچو گل بهاری هست / شکسته رنگی من نیز عالمی دارد

... ز طینت عالم نمی‌پذیرد گرد | بوی راستی از تیغ کو خمی دارد

کسی نیست که اظهار درد دل بکند
نه دوستی نه امینی نه محرمی دارد

خوش آنکه در هوای تو نقد روان سپرد | در خواب سر به پای تو بنهاد و جان سپرد

دارم دلی که او ز محن خانهٔ سپهر | دردی عجب خرید و بها استخوان سپرد

در گوشه‌ای نشست کسی کز نشان خدنگ تست | با ابروکش غمزهٔ خونین کمان سپرد

شیرین دهن چگونه بروی زمین نشست [?] | هر تلخی که بود بمن آسمان سپرد

گر کف برید دست زلیخا ترنج دل | روزی که حسن در کف یوسف عنان سپرد

ما را نمود اندر روز ازل امین | این گنج درد و داغ بما میتوان سپرد

مستی او هنوز چو منصور ظاهر است | آن جام می که یار بدستم نهان سپرد

[?] نیاوری که بهر تیر دل [?]
این را نمیتوان بفرومایگان سپرد

رقصان بیا که مسکن ما در [?] بسته اند | [?] نشسته و ساغر بسته اند

بنیاد زخم کلی بتوقع نهاده اند — راه امیدواری کس بر نبسته اند

محروم یک نگار ز فتراک یار نیست — سالم که رفته است گرایی نبسته اند

گر در دلست آتش شوقی بهانه جست — پروانه را به بزم کسی پر نبسته اند

با همدگر گرفته طمع طلبکار آبرو — بی وجه عقد در دل گوهر نبسته اند

از مرده خاطران مطلب عشق کین گروه — دامان خود بدامن محشر نبسته اند

برکت ز گریه های تو حالست آشکار
تهمت دروغ بر شجر تر نبسته اند

نظاره رخ تو کرا آرزو نبود — چشم و دلی نبود که در جستجو نبود

شوق توام بشعر و غزل ساخت مشتهر — ورنه مرا هنوز سر گفتگو نبود

ناسازی خمار نظر کن که با نسیم — آن وقت آمدیم که می در سبو نبود

خارست آن دلی که در و درد عشق نیست — داغ است آن گلی که در و رنگ و بو نبود

این کار حسن و عشق بود ورنه پیش ازین — من مبتلا نبودم و او تندخو نبود

هر کز بدی به طینت خود دل ستان نداشتست — با من ز نارسای طالع نکو نبود

زفغان

او را بدوستی بیارم اتفاق | در شهر کس نبود که او را عدو نبود
در سینه هر دلیست مصفا ز روی دوست | خالی یکی آئینه کی از عکس او نبود
سودای او دراز چنان کرده است دست | جیبی نیافتم که بروی رفو نبود

برکت ز بزم او که بخواری برون فتاد
دیگر به پیش سرکشیش آبرو نبود

غوغای حسن آن بت مغرور شد بلند | تا آتش کجا فتاد که این شور شد بلند
خیلی گران بدوش صبا او فتاده است | مشت غبار کیست که از دور شد بلند
خون میچکد هنوز ز خاک از زبان دار | بانگ انا الحقی که ز منصور شد بلند
صد جا بلو توانی خود میکند تمام | آهی که امشب از دل رنجور شد بلند
موسی بجیب خود ید بیضا نهفته است | زان آتشی که از شجر طور شد بلند
چندین هزار تخت سلیمان دهد بباد | گردی اگر ز رهگذر مور شد بلند

برکت ببزم حبیبی دل الحان نواخت
شیون ز خاک تربت فغفور شد بلند

کدام وقت دل من بغم نمی افتد
بفکر طرهٔ پرپیچ و خم نمی افتد

نماز کفر پرستان ریای بتخانه
زآستین کسی اینجا صنم نمی افتد

چراغ روشنی از تیره روزگار مکن
بشام من نظر صبحدم نمی افتد

[illegible] نامه طرازی چنان شدم مشغول
که هیچ وقت ز دستم قلم نمی افتد

جمال دوست در آینهٔ ضمیر من است
مرا رجوع بدیر و حرم نمی افتد

کجا تو وعدهٔ وفا میکنی مخور سوگند
که اعتبار مرا بر قسم نمی افتد

گذشته ام ز ملال و طرب که عاشق را
گذر بجانب شادی و غم نمی افتد

کدام دل که شکست از فلک نمی بیند
ازو ببزم که سنگ ستم نمی افتد

چسان بیار کنم عرض حال خود
که اتفاق من و او بهم نمی افتد

کار آنانکه بسلطان یاری گیرند
عطر گل از نفس صبح بهاری گیرند

نغمهٔ نالهٔ غمزدگان گر شنوند
در پس پرده سراغ دل زاری گیرند

دلبران را سوی خود جذبهٔ عشاق کشند
خود که نیک شکارند شکاری گیرند

عقده دیر و حرم هیچ ز سبحه نکشود — خاش ارباب حقیقت پی کاری کیرند

عشق موجیست که او کشتی صد نوح شکست — کو بیاران که ازین ورطه کناری کیرند

عارفان دیده تحقیق اگر یک بینند — کل ایمان نظر از خس و خاری کیرند

نکرم شوخی این خوب رخان را نکریست
تا کیم دل بچنین نقش و نکاری کیرند

بدل صد خار کل را زان نگار نازنین باشد — که رنگ نازک‌تر کف پایت ز برگ یاسمین باشد

ره حیرت نماید نقش پای ناقه مجنون را — بچشم آینه لیلی اگر محمل نشین باشد

زجیب صبح محشر سر برآورد دست فریادم — بلی غوغای شورانگیز در دل چنین باشد

اسیر رنگ و بوی حسن صیادیم ما کورا — گلستان در شکنج دام زلف عنبرین باشد

سخاوت پیشه در بند لباس خود نمی‌ماند — نهان کی دست ارباب کرم در آستین باشد

دماغ و دل اگر خوش هست عالم خوش نظر آید — نسر بر دارد ز ملک خاطر اگر اندوهگین باشد

کسی کز راز طریق عشق واقف باید این آتش — که در این بیشه شیران را غزالی در کمین باشد

چو واستم ز تقید نام و دل از آرزو گشتم — مرا نقش مراد عالمی زیر نگین باشد

هلال چرخ تصور نیست جسم لاغر ما
نصیبم کاستن از ماه رویان انجمن باشد

از قدح عشق یار نتوان کرد — درین کمند غزالی شکار نتوان کرد
ن طریق اگر روزگار من گردد — چه خاک بر سر این روزگار نتوان کرد
درین ریاض علاج شکسته رنگی نیست — سوای بوی گل و نوبهار نتوان کرد
قسم بخنده جام و بگریه مینا — که توبه زمی خوشگوار نتوان کرد
میسر آید اگر یار ماه رخساری — تلاش شمع شبهای تار نتوان کرد
دماغ شکر و شکایت نمانده است مرا — فسانه تا بکجا اختصار نتوان کرد
بمحفلی که نهانست هر طرف غماز — سخن ز درد دل آشکار نتوان کرد
بود بمتن حریری مقام خون افشان — شکایت از مژه اشکبار نتوان کرد
نفس که واسطه العقد ما ستم شد است — بباگشودن او اعتبار نتوان کرد
ز فیض دعا ز صبح امید — کناره از دل شب زنده دار نتوان کرد
بلکس حسود دهد اختلاط مضطربی — موافقت بدل بیقرار نتوان کرد

۱۰۳

رسید رتبه معنی بر آسمان برکت
کنون زمین سخن را ستیاز بتوان گرد

عطر فروش گل نسیم صبح که در بهار بود
سلسله جنبان من بسته زلف یار بود

سرمه چشم زنخ کی کودن محبت است
روشنی چراغ دل حسن کرشمه

موج محیط گریه داشت اره به پشت نهنگ
کشتی آرزوی دل کم شدن کنار بود

تا که چو لاله داشتیم نافه داغ مشکبار
طره ناله رهزن قافله تتار بود

طبع گرفته خاطر آن کی شکفد ز نوبهار
هر رگ گل بچشم من خنجر آبدار بود

در چمنی که گل فشان خار ملال من شدست
خانه خراب شور حشر زمزمه هزار بود

این همه زار و مبتلا از سبب محبتم
عاشق اگر نمیشدم با تو مرا چکار بود

چون تو ز من مکدری منکری مکدرم
ورنه مرا بسینه صاف آینه از غبار بود

برکت اگر ز دلستان خورد وعده فریب
اندر شام تا صبح گشته انتظار بود

از رنگ گل تو با همه خوش بهار مخجلند
نظاره خار بی رخت بود بهار مخجلند

پر آب دیده ساغر ز پهلوی سینه است
ور درون میکده بر اختلاط یار مخند

به بی ثباتی این عمر گریه باید کرد
به مهر با تو اگر ساخت روزگار مخند

ز روی که چو ابرست گریه زای سپهر
بر آن دلی که چو برق است بیقرار مخند

بریز آب بر آهی که جهان سوزد
بناله که ازو بر جهد شرار مخند

تو غافلی ز سپهر و سپهر غافل نیست
بهوش باش درین نیلگون حصار مخند

خداست آنکه ترا رام من تواند کرد
برین امید که دارد امیدوار مخند

بهیز ناز تو افتاد کار برکت را
تو بر طپیدن این نیم جان شکار مخند

بهوس هر شب دوانید و بجایی نرساند
چون خیالم سر شوریده بپایی نرساند

آسمان سوخت در آتش همه اعضا چو کباب
استخوان ریزه ما را به همای نرساند

گرچه یک عمر درین بادیه عنقا گردیم
نسبت ناله ما کس بدرای نرساند

آخر کار ز عشق توجه از ما کشید
دل که خود را گهی آسیب سوای نرساند

گله از چشم پر آب است چو شبنم که مرا
نظر ما بری خورشید لقای نرساند

آنکه درد همه را کرد بدرمان زایل
دل بدرد مرا حیف دوای نرساند

تا همچو آئینه رخش دیدم و از کار شدم
حیرتم دست بآن بند قبای نرساند

وا نشد در گوش کر پنبهٔ غفلت رکیت
سر در دوست که خود را بصدای نرساند

غم هجر تو ز خاطر می نابم نبرد
دود هر زمزمه چنگ و ربابم نبرد

همه شب اشک سیاه تو ز چشم افکنم
نمک آلوده کنم زخم که خوابم نبرد

تشنه ام آنقدر از زشتی کردار که گاه
که بدیوان عمل ترسم و حجابم نبرد

سوزم از آتش یاقوت لب او دل را
در جهان تا که کسی بوی کبابم نبرد

نزند در دل من جوش قیامت می عشق
نیست ممکن که ز جا مستی خوابم نبرد

نشود افسرده کجا شعله برق سخنت
گرمی آتش دل ختم بر آبم نبرد

کردم ایجاد دگر طرز سخن زا رکت
تا که در شعر کسی پی بجوابم نبرد

جا بکوشش دل سودای من میخواهد
این تنگ صله رسوای من میخواهد

عشق سرمایهٔ صبر و خردم میطلبد
حسن تاراج شکیبای من

دست افسوس کجا بستم سودن و نادم بودن
این خرابی همه خود رای من میخوا

داشتم شمع عذاری که ز من کرد جدا
چرخ کی انجمن آرای من میخواهد

باطل چه دگر مانده که میجوید خصم
مگر این گوشه تنهایی من میخواهد

با زبان تو کشد تا که فلک سر و دست
مدد از زور و توانایی من میخواهد

بچه تقریب کشم پای نبر دامن کشت
که جنون بادیه پیمای من میخواهم

هرکجا یار گل اندام شکرخنده کند
تشنگی غنچه لعلش ز شکر بند کند

بخیه آن ست را که تو با سوزن مژگان بدری
دل صد چاک مرا کیست که پیوند کند

بر تن چون فکند تیر کماندار قضا
کار آن جای نه مغفر نه قضا کند

بوی گل سلسله جنبان جنون گردیدست
دل دیوانه ما را چه کسی بند کند

آسمان سنگ حوادث بزمین میبارد
چه کسی ناز برین خاطر خورسند کند

از تماشای سرو کار دل شوریده گذشت
صبر در آرزوی وصل تو تا چند کند

هر که برکت جهان گوشه آسایش یافت
شکر انعام کرمهای خداوند کند

تا آفتاب روی تو گرم ظهور شد
هر جا درون خلوت آینه شعور شد

غنیمت چه سحر کرد که در یک نگاه او
جان بیقرار گشته و دل ناصبور شد

نزدیک تر شدیم ز دل تا بدلستان
از ما فراغ خاطر آسوده دور شد

آگاه از تجلی یار است کوهکن
آخر شرار تیشه او برق طور شد

آتش نمیدهد به سمندر اذیتی
سوزنده نار عشق تو بر من چو نور شد

امشب نبرد خواب بیاد تو تا بصبح
هر خار خار بستر موی سمور شد

برگ دل فسرده بصحرا برم که باز
دامن زدن بر آتش حاجت ضرور شد

ببام چون مه من بی حجاب می آید
گمان برم که بشب آفتاب می آید

هلاک دشنه چون زهر آن دو ابرویم
همان خیال که دارم بخواب می آید

کدام غنچه دهن قصد غارت گل کرد
نسیم صبح باین اضطراب می آید

دل شکسته محال است او درست ساخت
همین به غمزه تو پیچ و تاب می آید

با آفتاب رخان عشق رو برویم
مرا چو آینه از دیده آب می آید

کجاست حوصله مستی خم آشنا
مرا که تشنه ز لعل تو شراب می آید

برای این که کشم رقعه بر در کسی خود را
دگر چه از من خانه خراب می آید

چرا ز ابروی تو چشم راحتم نبود
مرا به سایه شمشیر خواب می آید

مجال شمع نهان روشن است در فانوس
حجاب روی تو کی از نقاب می آید

کدام صدمه رسید است بر دل آینه
که خون ز دیده او جای آب می آید

سپیده دم که ز مستی مرا خبر دادند
چو آفتاب شرابم به جام زر دادند

از این چمن که مرا رخصت پریدن نیست
عبث چو بلبل تصویر بال و پر دادند

کنم چه شکوه ز مژگان این سیه چشمان
که بارها دل و جانم به نیشتر دادند

از این ترانه خموشم اگر کشند خوشم است
مرا که زمزمه بسیار بی اثر دادند

سخن فروشی شیرین لبان هلاکم کرد
چه زهر بود که بر شیوه در شکر دادند

خطی با آینه رویان نوشتیم و خجالت	جواب خط که آخر شانه بردارد

بر آستانهٔ این دوست برکت این باب
اگر ثبات ندادند رخ سحر دادند

میخواهم این شوقی ز دل کو رهنمای من شود	پس در قفای او روم او پیشوای من شود
کشتی شل من دیوانه را مجنون کی سازد چو	زلف دراز او مگر زنجیرهای من شود
نظر در رخ چو می بینم ترا از بیم میدزدم	ظاهر مباد بر کسی این ماجرای من شود
عشق ترا آید اشتم سهل و ندانستم که او	چون از گریبان سر کشد آفت برای من شود
هم برپای بیدی هر من از مجنون غرامی می	حاصل ز لیلی عارضان تا مدعای من شود
ربطی بدشوار خو شود پیدا از آن بیگانه خو	یک مدتی باید که او تا آشنای من شود

امید آسانی نماند از کس درین گیتی مرا
مگر فضل خدا مشکل‌گشای من شود

دل عاقبت ز تیغ در خون طپید و ماند	این صید نیم جان دو سه گامی دوید و ماند
حیرت فراغ یکمره برهم زدن نداد	آینه بر رخ تو گریبان درید و ماند

زد در طلب تو عشق تو هر کس که شد بکام — با تیغ جان و پای طلب را بریده ماند

بنشست تو حرف الله وی ز انگشت [illegible] — از سینه هر سخن که بلب من رسید و ماند

دارد بمن همه سوز صلای عندلیب گل — زان خار خار عشق که در دل خلید و ماند

هرگز نبرد کس زمزمه عندلیب من — در نوبهار کنج خموشی گزید و ماند

بیهوده شست طایر جان شوق این چمن — در دام ز آشیانه عشرت برید و ماند

از [illegible] آنکه شرح فراق ترا شنید — یک آه سوزناک ز دل برکشید و ماند

دمی بیا که بسوی تو جان بیاساید — درون سینه دل ناتوان بیاساید

بجای عافیتی مانده ز لنگوشه این — دگر چگونه کسی در جهان بیاساید

چنین که آتش گلزار شعله افروز است — کدام مرغ در آشیان بیاساید

بوادیی که همه هست منزل آرام — درین خرابه کجا کاروان بیاساید

همیشه بر سر اهل زمین خرابیهاست — ولی نماند که از آسمان بیاساید

[illegible] نه تو رباید ز چشم مردم خواب — کدام کس ازین داستان بیاساید

غلطش

هنوز درد تو فرصت نداد گریه را
که یکنفس ز خروش و فغان بیاساید

خوش نباشد ز تو گر خاطر سایل شکنند
بلبل این حرف نکوی که از دل شکنند

هم مجنون بدل لیلی اگر جا گیرد
کمر ناقه ز سنگینی محمل شکنند

زان ستمگار ز کس کجا سالم دل
آنکه صد نوک سنان بر دل بسمل شکنند

با تو آسان نبود شرط محبت بستن
این چنا غلبت که بسیار ز مشکل شکنند

آن پریکی که دهد ساغر می با دگران
دور من چون برسد شیشه محفل شکنند

فعل معشوق تو ترتیب ز حکمت خالی
چه غم ار کشتی عشاق بساحل شکنند

حلقه زلف تو دیوانه اگر یاد کند
آورد زور جنون بند سلاسل شکنند

میکند ساده عذار ز تحاشم دگرست
گر کنم با رخش آینه مقابل شکنند

هیچ گل در چمن گریه واهی ندمید
نیست جای که ز خشم تر من سبز نشد

بود از بسکه زمین شور گیاهی ندمید
تخم اشکی نفشاندم که براهی ندمید

نامه صلح تو مضامین محبت ننوشت / تا نگه در رخ او خط سیاهی ندمید

چشم یعقوب نشد از دیدن یوسف روشن / ماه کنعان من افسوس ز چاهی ندمید

میکشد سر ز زمین دانه بیک هفته برون / گلبن داغ دل سوخته گاهی ندمید

گهر با منفعل از کاه ربایی خود است / در زمینی که از و برگ گیاهی ندمید

بود در برکت سبز رهگذرش مزرع من / که درو شعله از برق نگاهی ندمید

با دوست نباید گله جور و جفا کرد / این دشمن جان هر چه بجا کرد بجا کرد

روشن چو هلال است ز کاهیدن جسمم / در شهر مرا عشق تو انگشت نما کرد

قربان تو دل گر بسلامت ز جفا ماند / جان صرف وفای تو اگر عمر وفا کرد

تا تیر نمیداشت اگر عشق زلیخا / پیراهن مستوری یوسف که قبا کرد

برقع شرم از رخ خود دور نکنیم / تا یار سر خود ز گریبان حیا کرد

آورد دل تنگ مرا غنچه بفریاد / با خامشی از لعل تو حرفی که ادا کرد

بلبل بچه ترکیب پر و بال نسوزد / افروخته تر آتش گل باد صبا کرد

گردید هر آنکس که دمی هم‌نفس تو — مصروف جوی عمر گرانی سوا کرد

در سینه تو تا آب حیات جگرش خون — هر کس که دهن بوس تو مانند حنا کرد

گویم بر آزادی آن صید که خود را — از حلقهٔ دام سر زلف تو رها کرد

دارد خبر از بوی دل سوخته‌ام خلق — این مشک نه آنست که بویش صبا کرد

برکت که نمود است باو رابطه پیدا — بسیار درین کار غلط کرد و خطا کرد

مطرب ترانه سنج شد نغمه ساز کرد — ساقی گرفت جام و سر شیشه باز کرد

نازم بمی که کار بدنیا و دین نماند — یک جرعه از دو کون مرا بی نیاز کرد

در بزم دم کسی که برو شد بی زوال است — خوش شمع عمر صرف بسوز و گداز کرد

دشمن که باغ سبز نماید برو بسی — زین آب زیر کاه توان احتراز کرد

بیتاب شوق دل شد و عمار طفل اشک — آمد برون ز دیده و افشای راز کرد

تا کشت دانه سوخته ابر آتشیم — برق آمد و بخرمن ما ترک تاز کرد

مشاطه را که بود پریشان حواس جمع — شب کوتهی بقصه زلف دراز کرد

بیت بمردمان شودم قدر و قیمتی

چشمش اگر به یک نگهم سرفراز کرد

وزد بکوچه زلف تو گر صبا بلغزد — نگاه را ز صفا بر رخ تو پا بلغزد

بود ضرور براهش صدی سر امیدان — چو پای ناقه ز نالیدن درا بلغزد

فتاده است بکوی گذار من که درو — هزار رند و خردمند و پارسا بلغزد

ز سنگ من و او مست آن چنان که (خزم) — که من براه جدا لغزم او جدا بلغزد

شود ز نشه دولت خراب دولتمند — که بر زمین قدم مست جا بجا بلغزد

ز موج ورطه دنیا بهوشیاری باش — مباد پای تو بر ساحل از شنا بلغزد

بیت ز بزم او بغل شیشه می برم

کنون بسنگ مبادا که پای ما بلغزد

سمن بری که گل از پیرهن فرو ریزد — چه خار غم بگریبان من فرو ریزد

روا مدار که من تلخکام برگردم — ازان لبی که در (شکر) سخن فرو ریزد

مرا ز باد صبا بعد مردن امید است — که خاک کوی توام در کفن فرو ریزد

ز دور چرخ لولم شراب تند لگاست | که یاد یار دل از دهن فرو ریزد
ز تشنگی دل خون گشته مضطر بگذار | بیا که بر لب جان ذقن فرو ریزد
ملک ز عرش فرود آمد و بپوشانی | بدام زلف شکن در شکن فرو ریزد
بجیب صبح بهار است سوسن المانش | چو لاله تا که بداغ کهن فرو ریزد

بباغ وقت سحر برکت الحنا نالم
که لرزه بر دل مرغ چمن فرو ریزد

محبت تو اگر در بلا نگه دارد | مرا بجور ثبات وفا نگه دارد
رسید کشتی عالم ز ناخدا اگر نا | دل شکسته ما را خدا نگه دارد
کمان ابرو و تیر مژه نشان نگذاشت | سلامت از تو کسی جان کجا نگه دارد
چو آسمان زره تنگ حلقه گر پوشی | بود محال که تیر قضا نگه دارد
بهم رساندن درد طلب معین مشت | چرا بخانه طبیب این دوا نگه دارد
کند بسعی چو معروف نزد دشمن و دوست | کسی چه سود که پاس رضا نگه دارد
کتاب حافظ شیراز لوح محفوظ است | چه ممکن است که ... جدا نگه دارد

آنکه از خلق گرفتست دلش بس چون شکفد
غنچهٔ خاطر دیوانه بهامون شکفد

باغ سبزی خط سبز تو در آینه نمود
سنبل و گل ز رخ و زلف تو بیچون شکفد

تنگدل چند مرا غنچه دهن خواهی داشت
سخنی گو که از و خاطر محزون شکفد

ابر آمد بچمن ساقی مستانه بیا
تا دل باده کشان از می گلگون شکفد

گر برد باد صبا نکهت زلف لیلی
گل گل از داغ تمنا دل مجنون شکفد

اختر صبح بهاران ز فراخاکی نیست
این شکوفه است که در گلشن گردون شکفد

چون نگین نقش بعالم نشانم نرسیت
گر گل نام من از طالع وارون شکفد

نشئه ام پیر و دل عشق جوانست که بود
دیده مشغول نظربازی آنست که بود

نیست پیمان شکنی شیوه ارباب وفا
عهد دیرینه من با تو همانست که بود

کارم از کین بشمار نفس افتاد چو صبح
یار بیمهر همان در پی جانست که بود

بر خود از رشک نه پیچم چکنم من که هنوز
سر زلف تو بدست دگرانست که بود

مدتی شد که ره و رسم وفا یار گذاشت
با منش رابطه اکنون نه چنانست که بود

ز برهمن و کنش گرد جهانی بر هم / سبوحی چشم تو افزودن آزار است که بود

شمع افسرد و شب آخر شد و محفل بشکست / بال پروانه همان شعله فشان است که بود

از نگین دل من نقش محبت نزدود / همچنان نام توام ورد زبان است که بود

فرصت از ناله چو نی یکنفسم نیست هنوز / دل شوریده همان گرم فغان است که بود

شد بجو ناب حل ساغر مردم لبریز / چشم مستش همان خواب گران است که بود

برکت آمد بسر کوی تو برخیز و ببین / این همان شیفته رسوای جهان است که بود

اگر شکسته دلان دل بزلف او بستند / سلاسلیست که در پای آرزو بستند

سخنوران که شنیدند از لب تو حدیث / برنگ غنچه دهن را ز گفتگو بستند

ز زخمهای دل خود بعاشقان غم نیست / چو شانه عهد بان زلف مشکبو بستند

بهار آمد و مطرب بزن مبارکباد / که عهد دختر رز باز با کدو بستند

شکسته حال تر از مرغ خوش الحانم / بروی من در گلزار را فرو بستند

... بر خرابات باده نوشان نیز / ز بیعتی که بسیخ سبو بستند

خبرها هنوز ندارند از آن برگ
جهانیان که چو گل برنگ و بو بستند

دل درون سینه ام از بی گناهی میطپد
بسکه دارد بیم خوف آلهی میطپد

تاب هجران خو بپذیرد وصال را یک لمحه نیست
میشود هر که جدا از آب ماهی میطپد

خاطر پروانه بود مطمین هرگز ز شمع
در برش هر از نسیم صبحگاهی میطپد

چون نگین از کندن جان گرچه بنشانده ام نقش
در سفیدی نام ما از روسیاهی میطپد

تیغ ابرو خنجر مژگان او معدوم نفس است
عالمی در خون ز وضع آن سپاهی میطپد

لطف بسیار تو دارد از عتاب اندیشمند
در برمن دل ز خوف کم نگاهی میطپد

گر کند در طرح برگ بیداری دل نجات است
تو گرفتار قفس خواهی نخواهی میطپد

یار را باختیار در آتش بسوختند
یا بیهوده چنین خسار در آتش بسوختند

آسوده است سوخته شمع عارضش
پروانه را دو بار در آتش بسوختند

مشتاق جا به بزم وصالش نیافتند
تا دل سپند وار در آتش بسوختند

یاران که دام روز به بزم تو محو بی / با ناله‌های زار در آتش نسوختند

کاهی نشد که شعله عذار آن گرم شمع / با چشم اشکبار در آتش نسوختند

خاموش شد چراغ گل داغم از نسیم / با روغن بهار در آتش نسوختند

قسمت که سوختند مرا برکت این چنین / کس را بزور کار در آتش نسوختند

آنانکه خار از دل بلبل کشیده اند / تصویر او ز رنگ رخ گل کشیده اند

مشاطگان حسن بنواز زلف عنبرین / بر آفتاب پرده ز سنبل کشیده اند

بر آسمان نشست چو خون شفق هلال / زان ابروان که تیغ تغافل کشیده اند

مردم که پر ز خون قدح دل نموده اند / دست بدور چشم تو از مل کشیده اند

چندین هزار چاک به دلها فتاده که / تا سر برون چو شانه ز کاکل کشیده اند

آنانکه داده اند گریبان دل ز دست / پای به دامنی توکل کشیده اند

برکت کجا رسید به یاد دل رمیدگان / این ناکسان که بار تغافل کشیده اند

رخ تو آب بچشم پری بگرداند
نظر ز روی مه و مشتری بگرداند

شدم مسخر طفلی که او سلیمان را
بدست خویش چو انگشتری بگرداند

کجاست عشق که دامن زند بر آتش دل
لباس آینه خاکستری بگرداند

اگر معجزه لعل لب تو پردازد
عنان دل ز کف سامری بگرداند

بهار حسن تو دیوانه وار یوسف را
برون ز کسوت پیغمبری بگرداند

بیار باده تندی که نیم جرعه او
جهانی از ره دانش وری بگرداند

اگر بناله برکت خدا دهد تا تیر
ترا ز راه ستم کستری بگرداند

سمند ناز تو در باغ چون شتاب دوید
بیاد روی تو از گل و غنچه در رکاب دوید

فکند نشتر مژگان او بعالم شور
که خون مرده برگهای ز اضطراب دوید

فتاد مهر و مه از چشم آسمان چو سرشک
چو بر رخش عرق از گرمی شراب دوید

بچشم پرده نشین بود هر که از مردم
پی نظاره حسن تو بیحجاب دوید

هوا ز رخ تو نسیم سحر نقاب گشود
ز درد اشک برخسار آفتاب دوید

بجستجوی تو آخر هلاک شد دل من
کدام سو که نه این نعان هومان گران دوید

برنگ غنچه تو آتش بجان خویشتن زد
سبو بدست گرفت و بسوی آب دوید

لب تشنگان که زچاه ذقن آب میکشند
لبریز همچو ابله دولاب میکشند

آنانکه یافتند سبب زجان قریب
ازار کی زعالم اسباب میکشند

خوش باد وقت باکسان که در بهار
در باغ میروند و می ناب میکشند

زنهار حرف حق ز زبان برنیاوری
منصور را بدار ازین باب میکشند

مستغرقان عشق تو در بحر آرزو
کی پا برون ز حلقه گرداب میکشند

مردم که رخ بشانه او گوش می نهند
برگت نخستم سرمه کی از خواب میکشند

بجز شراب پرستی چکار باید کرد
که رفع درد سر روزگار باید کرد

رفیق هرزه طلبت قابل اخلاص
چگونه صحبت دل اختیار باید کرد

اگر بوصل توام دست رس زمانه دهد
شتاب بورطه بوس و کنار باید کرد

سفید مهره چشمم در انتظار تو شد
زیاده ترچه ازین انتظار باید کرد

بسوی لاله و گل بنگر چه می نگری
نظاره جگر داغدار باید کرد

اگر شمار غم او بانتها برسد
دکر حکایت روز شمار باید کرد

ندوشش طاقت ما بار خرقه نگذاشت
همیشه شکر نسیم بهار باید کرد

ندیم سست نجوان لئیم کس ترک
امید خیر چه از روزگار باید کرد

کرا ز جهان رودم اهل زمانه یاد آرند
مرا همیشه بزنگین ترانه یاد آرند

حکایت من و آن دلستان اگر شنوند
بتمام عمر ز خونین فسانه یاد آرند

اگر بسایه گل جای بلبلان باشند
کجا ز خار و خس آشیانه یاد آرند

چنان ز خامه رسانم بمنکران ضربی
که تا بحشر ازین تازیانه یاد آرند

توان فنی که فرا موختش که زیاد شوی
من آن نیم که مرا جاودانه یاد آرند

نشانه ام چو نگین در سخنوری نقشی
که نام اهل سخن در زمانه یاد آرند

درین بهار بگو بید می پرستان را
مرا بنغمه چنگ و چغانه یاد آرند

ز دلبران نبود برکت این امید مرا
که چون برون روم از آستانه یاد آرند

این غالیه مویان که بشب عنبر فروشند
صد برق تجلی بسر طور فروشند

مستان خرابات بیک جرعه صهبا
اکلیل جم و شوکت فغفور فروشند

شیرین دهنان در عسل آمیخته زهری
از بهر علاج دل رنجور فروشند

عشاق سر و گردن خود در ره تمنا
پیش تو بیک ضربت ساطور فروشند

ما بنده رندیم نشین در بازاریم
ظلمست که ما را ز درستی دور فروشند

آنانکه چشیدند می ناب محبت
جان در عوض دانه انگور فروشند

از بهر مداوای جگر سوخته کاش
الماس بهم سوده بکافور فروشند

این لطف کمال است که بهر دل ریشم
خوبان نمک بسته پر شور فروشند

خاک در او روشنی دیده بیابست
این سرمه محال است بهر کور فروشند

در حوصله اهل غرض نیست عجب
گر ملک سلیمان بهر مور فروشند

بی عجب کن سخن صاف نظیری
هم نرخ گهر خاک نیشابور فروشند

جز آن نگار زشنزان که جمال مینماید | بیک آفتاب روشن دو هلال مینماید

بچمن خلیق ما شو که گل نکو بیابی | که بچهره تو رنگی ز ملال مینماید

سوی مردمان که چشم تو بهم زند مژگان | چو فلک شکاف شاهین پر و بال مینماید

رسد ار چه حسن او را ز طراوت خط سبز | که عجب شکفته ریحان بسفال مینماید

چکنم اگر نگریم ز مصیبت جدایی | من و آرزوی وصلی که محال مینماید

بهمین امید شادم که بخاطر آنچه دارم | همه شب درون خوابم ز خیال مینماید

دل بی ثبات فطرت من که همی پرد بسوی | بکمال بی کمالی چه کمال مینماید

دلکی ستیزه دارم ز جهان همین
که بکس بصلح جوید نه جدال مینماید

چو مرغ ما پر و بالی در آشیانه فشاند | بهار آمد و گل را بر آستانه فشاند

بسوز سینه مدار از خاک ریزه مینا | بر هلدار که این اشک دانه دانه فشاند

دلی که چون در شهوار آبروی داشت | بروی خاک ملامت درین زمانه فشاند

دماغ اهل جهان را صبا معطر ساخت | مگر که صبحدم سر زلف تو آن شانه فشاند

خوش است اینکه هر صبح زند صبحخوانی | که هر چه یافت همان در ترنم خانه فشاند
چنان بشیوه گل بلبل نوا سر داشت | که خون ز دیده بر آن نغمه بر آن ترانه فشاند

بیاد روی تو هر گاه گریه سر کرد
غبار خاطر خود را بدین بهانه فشاندم

چو دل تهیست ز شور جنون بکار آید | ترانه گر نکند ارغنون چه کار آید
بهر کسی که تو ای ماه مهربان باشی | ز کینه جوی چرخ زبون چه کار آید
معطل است خضر در طریقتی که منم | چو راه گم نکنم رهنمون چه کار آید
شکسته دل چو خورد فتحیاب عصیانست | ز لشکری که علم شد نگون چه کار آید
غرض ز تیشه اگر نیست کندن جانی | شکافتن نه اگر بیستون چه کار آید
گره ز رشته جانی که عشق افکندست | ز ناخن خرد ذو فنون چه کار آید
مرا که کشت بنیرنگ چشم جادوئیست | ز معجزه چه شود از فسون چه کار آید

نمیکند اثری نالههای من
اگر ز گریه نشینم بخون چه کار آید

شور منصور که از ناله الهی بود / قابل دار شدن سخن واهی بود

آنکه آورد ابرو مهر و وفا می آورد / گریه‌های شب فرهاد سحرگاهی بود

شانه‌سان در کف زلف در آزار قتیل / چه قدر اختر بد بر سر کوتاهی بود

شد بجایی که رخش مهر سپهر عزت / پیش او یوسف اگر بود مه چاهی بود

گله ورطه عشق تو جهانی میکرد / بی زبان‌تر ز دهم از دهن ماهی بود

همه را با گل از گریه من مبلغ زنید / شب که بر بانگ جرس قافله راهی بود

عشق شیرین دهنان کندن جان داشت تبر / ناله که از دو فرهاد جگر کاهی بود

فکر شیر منه کی روز جزا کن ... / حیف در انجا همه باشند تو هم خواهی بود

گلی بلبل بردن گل نوبهار می‌بندد / نگار غنچه بر انگشت خار می‌بندد

جدین حدیقه که زنگین ترانه بی اثر است / چو من نشیمه کجا دل قرار می‌بندد

درس نواختن عندلیب معلوم است / که کاروان گل و لاله باری می‌بندد

بجاست گریه مجنون که لیلی بختش / کجاوه بر شتر بی مهاری می‌بندد

بسان ساده چه کسی از زمانه بنشیند | که عهد با همه با استوار می‌بندم
بهم عاشق شمع که بهر سوز و گداز | کمر همیشه به شبهای تار می‌بندم
بسوز بر رخم از مدعا دری نگشود | و گرچه شرط به این روزگار می‌بندم
بهر که میشکرم زین محیط طوفان‌خیز | سفینه دهر خود بر کنار می‌بندم

و خامشی مانع رفتن سفر است مرا
و گرنه رخت سفر زین دیار می‌بندم

توان نمی که کسی از تو مهر بر گیرد | ز دهر نکهت رود و در که دگر گیرد
بیاد روی تو از گریه دل شود روشن | چراغ آینه روغن ز چشم تر گیرد
ز تیغ ناز تو آب حیات می‌ریزد | تو هر کرا بکشی زندگی ز سر گیرد
اگر به سنگ زند نقش روی شیرین را | ز تیشه مغز سر کوهکن شرر گیرد
بود بکام و دهان کسی که لذت فقر | هییت اوزنی بوریا شکر گیرد
ز زاهد خشک نشان در بهار می‌گذاشت | به سینه زار چو آتش فتاد در گیرد
ز حلق آتش لعل تو گرد دود بلند | که از کباب برشته دلم خبر گیرد

فغان کین بود در دگر دل بر
کسی چه کار ز فریادی اثر گیرد

از نالهٔ زبیتابی شوقش در جهان عالم شد
بجلدی ناقه چون راندم جرس در کاروان گم شد

عجب نقش تماشا در نگین وار جهان دیدم
چو عنقا هر که پیدا نام کرد او در نشان گم شد

دران بزمی که بود از غم جستنش با ناسوخ
هزاران گوهر اشک از هجوم مردمان گم شد

متاع دل بغارت برده میرفت من از زاری
دویدم در پیش چندان که از ضعفم عنان گم شد

بشوق آن لب رنگین حدیثی خواستم گویم
سخن چون بر زبان آمد ز تاب اندر دهان گم شد

شرابی بیخماری کس نزد از چرخ مینایی
فراوان ساغر عشرت بدور آسمان گم شد

چه می‌پرسی ز برگشت رفتن خاک گردرا
سلیمان ز کف انگشتری بر آستان گم شد

سحر که عطرفشان زلف یار خواهد شد
صبا ز نکهت او مشکبار خواهد شد

در آمدن اگر ای دلستان درنگ کنی
تمام کار من از انتظار خواهد شد

ترا بباغ گرای غنچه لب نخواهم دید
ملول دل ز گل و نوبهار خواهد شد

جهان کنی چو نگین گر کسی نشاند نقش / درین زمانه همان نامدار خواهد شد

اگر بحال دل خستگان نپردازی / بجرم دیگر از تو چکار خواهد شد

بکشوری که شود چشم مست او ساقی / رواج باده پرستی بسیار خواهد شد

بباغ برده ز رخسار خویش بر مفکن / که راز بلبل و گل آشکار خواهد شد

سلوک یار اگر با تو این بود دیگر / باو کدام کس امیدوار خواهد شد

بسنگ لعل لبت هر قدر بخون غلطد / اگر بیابدش اگر آب و بر بخون غلطد

چگونه خط بنویسم باو که میدانم / رود بلوغش اگر نامه بر بخون غلطد

بلعل شرار آرد اگر پای غرس نیست بعید / چو دل ز ناوک آه سحر بخون غلطد

خورند اهل هنر خون که تیغ جوهر دار / رسد چو وقت زیادت بسر بخون غلطد

ز داغ درد به بستر کند چه پهلو گرم / ز خار خار جدایی مگر بخون غلطد

بدین طریق که من زخم خورده میغلطم / کدام صید ازین خوب تر بخون غلطد

هزار گونه خطا هست در تماشا لیک / بروی او اگر افتد نظر بخون غلطد

شمع صبح امید حزین تا لی ترا برشکست

زورد دوال که تو داری اثر نخون غلط

دلی بهار حسن تو زنهار نشکفد
این غنچه فسرده بگلزار نشکفد

میخانه بوی خوش زندم دست سبو
طبعم بیک دو ساغر سرشار نشکفد

آب خضر مریز که گلهای زخم من
بی آب تیغ ترک ستمکار نشکفد

از خاک سر برون نکند تخم سوخته
تا غم بآب دیده خون بار نشکفد

هرگز مکن فسرده دلم را که همچو گل
یکبار اگر شکفت دگر بار نشکفد

شبنم بباغ وا کره غنچه میکند
از اشک من چگونه دل زار نشکفد

سر و توروی ها بیت هزار حیف
گر آبله گلی بسر خار نشکفد

همسری با فغان من هیچ جرس نمیکند
بی تو بدشت میکنم ناله که کس نمیکند

گردش چرخ کج نهاد در پی رنج عالمست
کس بزمین ز دست او راست نفس نمیکند

تا بکجا شود ز گل زمزمه ساز از زر
بلبل کهنه دار این فکر قفس نمیکند

وصل تو ام نه محال و ور نه در اشتیاق تو	جان چه قدر نمی طپد دل چه هوس نمیکند
پنجهٔ نشترم بود بین طعمه کهنه استخوان	باز همای شکار من صید مگس نمیکند
محتسبان شهر را در گل و لا فکنده است	نرگس می پرست او عیم عسس نمیکند

هر سر موی برکت است محشر زخم خونچکان
یار ستمگرش هنوز عزم بس نمیکند

عو بپای تو آن نیست که یکدم بنشیند	بر مسند اقبال کی و جم بنشیند
هر شعله که خیزد ز دل تشنه دیدار	در آب خضر و چشمه زمزم بنشیند
گر خاک ره طلبش گشت دو عالم	بر دامن او گرد از این غم بنشیند
گر دست شب طرهٔ لیلی بهش روز	مجنون بچه امید بماتم بنشیند
ناوک فکنان بهر طرف اینجا بکمین نیند	کو دل که در اندیشهٔ مرهم بنشیند
گریه بدام است طلبکار تر اکار	هر جا که رود پی قدمم نم بنشیند

برکت فی نامی چو نگین کند دل خویش
این نقش محال است بعالم بنشیند

در چمن آمد گل و آه از دل من سر نزد
بلبلم از تنگنای بیضه بال و پر نزد

گریه کردم سوی من با چشم الطافی ندید
بر مرادم خنده آن لعل جان پرور نزد

شمع سان سوز و گداز من کارگرش نبود
شب کدامی شعله کز داغ دل من سر نزد

کی درون آتشم آه شرر باری نسوخت
کی نمک بر سینه مجروح چشم تر نزد

کی غم هجران بقصد جان من تیغی نتاخت
کی طپیدنهای دل بر پهلویم خنجر نزد

چشم شوخت کی هوای فتنه انگیزی نداشت
کی بنیزبان کاوش مژگان او نشتر نزد

از نسیم صبحگاهی شکوه در دل بماند
دامنی هرگز برین افسرده خاکستر نزد

دوش در محفل تو از رخ بر فکندی چون نقاب
کس نبود آنجا سپند دل که در مجمر نزد

بر لبت از صهبا نیالودست لب تهمت مکن
که دهان شیشه نگشوده و ساغر نزد

چو بام ماست ز گرد از ناصواب بلند
سری بخلق نداریم از حجاب بلند

بدست سهل می آرزو نمی آید
نهاده اند بسی جام این شراب بلند

بهر قدر سخا پیشگان نگردد پست
بلی همیشه بود رتبه سحاب بلند

مرا به پرسش احوال من بگریه میار / ز درد مند فغان میشود کشتاب بلند

کدام شعله رخ آتش بسینه ام افروخت / که دود از دل من شد به پیچ و تاب بلند

مرا بشستگی هست یاد می آید / که ناله میکنم از گریه کباب بلند

هنوز بیخبر از کار خفته برلب ت / دمید صبح قیامت شد آفتاب بلند

مرا ز دشمنی تو ضرر نخواهد شد / گرم تو زهر خورانی اثر نخواهد شد

مشو ملول که کوتاه میشود شب وصل / اگر تو زلف کنی سحر نخواهد شد

بمن که عهد وفا بسته تو دانی که زمن / خدا نخواسته نوع دگر نخواهد شد

ز بیستون نبرد جوی شیر اگر فرهاد / شرار تیشه اگر راهبر نخواهد شد

بروز هیچو صدف بر سحاب چشم امید / که تر گلوی تو زآب گهر نخواهد شد

درون آینه روی تو صاف مینگرم / مرا نقاب حجاب نظر نخواهد شد

چنین تو برلب اگر عشق دل دستان فدای / بود محال که کس باخبر نخواهد شد

بی بهره کیست آنکه بکام تو بوده اند
کنز نثار جهان دل و جانم گرو برده اند

آشفته کان که شور فکندند در جهان
بوی ز زلف غالیه فام تو برده اند

آنان که میکنند بمستی مفاخرت
ته جرعه شراب ز جام تو برده اند

بازار کار سوخته کان زار هجر گاه
روشن چراغ داغ ز شام تو برده اند

آزادگان که کنند هوس تا شنیده اند
آسودگی ز حلقه دام تو برده اند

آنان که کرده اند بلند آتش نفاق
از من نهان بغیر سلام تو برده اند

شکر ز کلک تو در شعر منتخب
یاران علاوتی ز کلام تو برده اند

آفت بدل ز چشم فسون ساز میرسد
در گوشم از طپیدن دل آواز میرسد

با این فرو مکن که در سینه مرغ دل
تا آشیانه چنگل شهباز میرسد

خصم زبان دراز بعبث میکند غرور
از شمع شعله در دهن گاز میرسد

طوطی قند به بند ز شیرین زبان خویش
آزارها بمرد سخن ساز میرسد

ساغر بدست و گل بسر و لب بتو شخند
آن دلستان ببین که به انداز میرسد

می آیدم ز قلقل مینا همه بگوش — کز بوی باده هوش به پرواز میرسد

بیت کسی که فیض سخن یافت از کلیم
از ساحری بمرتبه اعجاز میرسد

خزان گذشت و صفا رفت و نوبهار نماند — هزار شکر که دست و دلم ز کار نماند
شکسته خاطری ایام را گرفت خزان — که تهمت دل گرمی باختیار نماند
کسی ز سیر گلستان چه نفع بردارد — ببین بلاله که جز جان داغدار نماند
بگوش بادیه این گرد باد میگوید — نشان ز مردم سرگشته جز غبار نماند
تو عندلیب دل و اندار را بفروش — بخون چو زر گل هیچ اعتبار نماند
مصلحت دو سه روزی مقیم این شهرم — وگرنه در دل من مهر همه عذار نماند

تا باغ ازان من نمیروم که مرا
دماغ بوی گل و نغمه هزار نماند

خط تو سلسله مشکبار پیدا کرد — رخ تو رونق باغ و بهار پیدا کرد
درون سوی وفای تو رفته زنگ جفا — عجب گل چمن روزگار پیدا کرد

برنگ نار نه بیجا الم بخود چکند / چو من اسیر کجا زلف یار پیدا کرد

ندیده ایم کسی را که گوشه امنی / بزیر گنبد نیلی حصار پیدا کرد

پیاله وقت بهار است و جوش گلزاری / شکوفه تا نه دگر شاخسار پیدا کرد

ز گریه چشم ترم خون بسر زند صدف / که در کنار در شاهوار پیدا کرد

کسی که ماند بسیری درین چمن مشغول / برنگ لاله دل داغدار پیدا کرد

غبار تربت مجنون عجب بر نشانی / سراغ لیلی محمل سوار پیدا کرد

هزار شکر که داغ دل امتیم (?) / به بزم شمع رخان اعتبار پیدا کرد

اشک بر شور دقیقه‌های خرّمی باید / لب زخم دل عاشق نمکین می باید

جامه را چاک زدن واله و شیدا ماندن / کار دیوانه همین است و همین می باید

کفر و اسلام تمنای دل عاشق نیست / نه مراد دولت دنیا و نه دین می باید

علم اهل سخن خامه بود طبل دوات / شهرتی نام نه از تاج و نگین می باید

چه ضرورت بشمشیر که خونم ریزی / بهر قتل چو منی چین جبین می باید

شیخ را زهد و ورع خرقه و دستار بود — بمن رند خرابات نشین می باید

بستن معنی و مضمون نبود بس سهل — شعرا را مدد روح الامین می باید

عاشقان در همه جا بی سر و پا می باشند — دور از راحت و نزدیک بلا می باشند

خاک آنان که بذوق سر کوی تو شهید اند — هر زمان منتظر باد صبا می باشند

نیست جمعیت دل قسمت سودازدگان — خاطر آشفته تر از زلف دو تا می باشند

بند دارند دم گرم فقرا چون کین قوم — دل و جان باخته در راه خدا می باشند

دردمندان جهان از لب جان پرور تو — بصد امید طلبکار شفا می باشند

عارفان را نبود از رخ کی خویش ملال — ناخوش از هستی خود اهل فنا می باشند

بامیدی که چو جان در بر عشاق آیی — همه چون ماه نو انگشت نما می باشند

خوب رویان جهان یا چه کس بیند که شناسان — همه در بوته گر کوی شما می باشند

از جفای تو نگردد که بسی گله مند — شکوه پرداز کی ارباب وفا می باشند

از ما خبر نسیم بجانان نمی برد | اندوه طبع و کلفت هجران نمی برد
سیلی حفاظت حسن است خط ... | یوسف بدل ز شکایات اخوان نمی برد
اندوه دل ز گریه من کم نمیشود | آتش غبار ز آینه جان نمی برد
می آورد نشو ز رنگش بلبلت گلم | همره کسی ز سیر گلستان نمی برد
واعظ بسرد مهری این گلستان صبح | شبنم بغیر جیب گریبان نمی برد
یوسف بمصر گشت عزیز از دهان گرگ | کس این خبر بکلبه کنعان نمی برد

کلک خراب نظم زبر لوی من است
شعرم کسی چو میوه ارزان نمی برد

گر نوبت سخن ز لب او بمن رسید | صاحب سخن کسی است که بدرد سخن رسید
دارم بشام تیره کی بخت این امید | روشن دلی چو شمع درین انجمن رسید
افتد ناف آهوی چین نافه بر زمین | گر بوی زلف او بخطا و ختن رسید
در گلشنی که ناله من از دل بر آورم | کی نوبت خروش بمرغ چمن رسید
چون تخت بر کند سلیمان مقابلم | انگشتری ازو بکف اهرمن رسید

بادی که بوی پیرهن یوسف آورد — میتر سمش کن که صاحب بیت الحزن رسید

بیت
بر همی نشود به دل افکار
کو باده تا بداروی درد کهن رسید

صاعقه شرار دل فکر سحاب میکند — مردم آب دیده تشنه شراب میکند
مزرع من کجا ز ابر خواهش آب میکند — برق اگر در او فتد کار سحاب میکند
مستی لعل آتشین کبه ز زبان شعله رس — تخم شرر مدام سر اشک کباب میکند
تشنه دیدن رخش شیرترم ز آینه — خانگی تجم آب را موج سراب میکند
مژده به بلبلان که باز از رخ گل درین چمن — باد صبا ز خرمی دور نقاب میکند
ساقی دلنواز من اینهمه دیر بهر چیست — باده من شتاب ده عمر شتاب میکند
گریه صبح و شام شد مزرع آرزو تمام — بار دگر همیشه ابر کشت خراب میکند

بیت
ازین فغان گرم تکلیف جهش ما بس
تلخ بچشم مردمان شور تو خواب میکند

در سینه خون شد و دل اندوهگین چکید — سیلاب طرح از مژه در آستین چکید

خالش چه دانه بود که از چشم تنگ مور / خون جگر بروی خط عنبرین چکید

تا نقش بوسه ام بعقیق لبش نشست / شد خون ز رشک من دل سنگ نگین چکید

خاکسترم بباد اگر داد آسمان / شد اشک آتشین و بروی زمین چکید

اغیار را نگو شده چشم اطلاع ازین / هر خون شد از نگاه ستم آفرین چکید

ماهی شود برشته بروغن اگر فتد / در سینه دل گداخته چون شد چنین چکید

برکت ز خرمی ز خوشی چشم مهر بست / شکر ز نیش افعی و سم ز انگبین چکید

گاهی بمهربانی و گاهی بکین طپید / در سینه ام طپید دل از اینچنین طپید

تا نیم بسمل است بخون غرق تا بسر / ظالم بیا ببین که چه در آستین طپید

راضی بکندن دل و جان از جهان شدم / نام مرا شنید بخاتم نگین طپید

گرد یتیم دامن مادر نکرد پاک / دور از پدر رخاد چو در ثمین طپید

آدم بغیر خاک شدن نیست مطمئن / از آسمان شنید حقیقت زمین طپید

خالش چه دانه بود که تا دید مرغ دل / در دام آن دو سلسله عنبرین طپید

ماهی طپید بخاک چو افتد ز آب دور — در حسرت دل از مفارقت همنشین طپید

آتش چه دانه بود که تا دید مرغ دل — در دام آن دو سلسلهٔ عنبرین طپید

بقدر زحمت سختی ما همنشین کشید — فولاد را به بیضه دل آهنین طپید

برکت ورین بفشارد اگر قدم
خواهد بخون چو خامه سخن آفرین طپید

گر اینچنین سرو کارم بچشم تر ماند — جهان تمام بدوکان حشر گر ماند

علاج سوخته جان شب جدای — کنیم زین اگر تا دم سحر ماند

ز پیچ و تاب گهی زلف یار خالی — شکست هر که مرا دل شکسته تر ماند

همیشه خاطر من از ملال مانوس است — خوشم که غمش بدل خسته هر قدر ماند

ز بیم خاطر بیدرد او نمی نالم — خدا نخواسته کین ناله بی اثر ماند

نفس ببادیه از زدن نمیدرم — من آن نیم که مرا پا براه در ماند

چو طالب آن لب شیرین ببوسم از
دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند

فندق که پر پنجهٔ یار است به بینید	گلدسته در دست نگار است به بینید
ابر است و تر است و نگار است به بینید	ای باده پرستان که بهار است به بینید
از دامن لیلیست بلند آتش مجنون	این شعله که در دست غبار است به بینید
زان صورت دلکش که برد مایه بهاران	آیینه پر از نقش و نگار است به بینید
میخانهٔ مردم تهی از باده نبود است	آن چشم که لبریز خمار است به بینید
از وحشت سر از خار که ما گرم گذشتیم	گل در قدم آبله دار است به بینید
ای بی بصران چشم حقیقت بگشایید	آفاق پر از جلوهٔ یار است به بینید
غافل منشینید ز افلاک و ز اختر	پیوسته در این دود شرار است به بینید
گه چاک بدامن زنم و گه به گریبان	دیوانه مشغول بکار است به بینید

برکت سخن مصرع صباحی چو هلال است

ابروی که بر سبز حصار است به بینید

عالم به بسمل در خون طپیده میماند	شهید ناز تو با آتش میماند
کدام غنچه دهن زیر لب تبسم کرد	که گل بباغ برنگ پریده میماند

چنان بیاد رخ او بباغ میگریم / که اشک من بگل بوده میماند
هزار حیف که دستم بیار رسائی نیست / درین بهار رخ زرین میماند
زسینه تا بچمن ناله که می‌آید / بلب ز ضعف چو جان رسیده میماند
امید نیست دم سود زهر مهره مهر / هنوز صبح بافعی گزیده میماند
کدام شحنه فریاد میکند برکت / جهان بصور قیامت رسیده میماند

دیوانه کان که جای بتن جامها کنند / آئید در بهار و تماشای ما کنند
مجلس زموج باده پری خانه میشود / مستان بیاد او چو سر شیشه وا کنند
آنانکه بی جمال تو دیوانه گشته اند / بینند گر رخ تو ندانم چها کنند
خالی ز نور ما نشود هیچ محفلی / روشندلان چو شمع بهر بزم جا کنند
درمان نمی‌شوند درین کارخانه خویش / آنانکه کار خلق برای خدا کنند
آنانکه واقف اند ز بیگانه خویت / روی ترا بآینه کی آشنا کنند
برکت مدار چشم ز خوبان روزگار / هرگز ندیده‌ام که بمردم وفا کنند

در لبان سخن نمیگنجد | این سخن در دهن نمیگنجد
شب ندانم چه خواب شیرین دید | که بخود کوهکن نمیگنجد
بالش تا که کرده ام نسبت | غنچه در پیرهن نمیگنجد
تا که از بوی تو بخود بالید | گل درون چمن نمیگنجد
بسکه گردیده ام بوصل تو شاد | از خوشی جان بتن نمیگنجد
روشنی تا گرفته از داغم | شمع در انجمن نمیگنجد

دردل چون هما بسی تن
انقدر ما و من نمیگنجد

هر کس بسرش آمد و گلچین جام شد | چون دور من رسید تماشا تمام شد
حاصل نکرد هیچ بکین غیر جان کنی | در این زمانه هرکه طلبکار نام شد
دور فلک چو کرد بحیثمش مساعدت | در هر دیار باده کشی رسم عام شد
آگه نیم چه گفت با و نامه بر زمین | سد روز باز راه سام وسلام شد
القای وعده تو بپایان نمیرسد | صد بار شام صبح شد و صبح شام شد

بر طور دل بباید نیاید کلیم را   هر کس بیار نیم نفس همکلام شد

برگشت کسیکه کرد چو نی ترک ناز کرد
با درد گشت همدم و صاحب مقام شد

طینت دیوانگی من دگر از بام افتاد   کار با شوخ ستمکار خود کام افتاد

بسکه کیفیت چشم تو ز سر هوشش برد   از کف نرگس شهلا که همین جام افتاد

خار حسرت بدل بلبل شوریده شکست   چشم مردم چو بر آن عارض گلفام افتاد

حسن از روز ازل قسمت خوبان گردید   قرعهٔ عشق بنام من بدنام افتاد

نمکی حیف که در طالع منصور نبود   این ثمر از شجر دار بسی خام افتاد

صبح رخسار تو در زلف برافروخته شمع   کار پروانهٔ دل سوخته با شام افتاد

راز اخلاص نهان بود بصد خلوت خاص   از تو رسوا شد و در معرکه عام افتاد

عارض او شود از زلف رها چون برگشت
دید یک حلقه دو جا بدر دین دام افتاد

روا مان تعلق کاه بپای برهمی آید   بجز نی کی ازین بی نوای بر نمی آید

تو چون بیگانه گشتی جا و دل بیگانه شد از من — اگر جویم جهان را آشنایی بر نمی آید

نگاه تیز او در سر به سر خوابانیده شمشیری — که از زخم دلی خون صدایی بر نمی آید

چو باغ زاهران زاهد نشانده تا که از من برون — زخاک او بجز بوی ریایی بر نمی آید

دهد تا کی گریه تسکین اطفال را گی ما در گیتی — نباشد تا بدل دردی صدایی بر نمی آید

با رخ صالی یاد دست عقبوایم در عالم — زبانی شوران لب ماجرایی بر نمی آید

جهان کردید با من مدعی و مکنید این غم — که کار از تو دست تو کاهی دعایی بر نمی آید

چو مینا گریه مستانه دارد در گلو گیرت
از دکاری بغیر از های های بر نمی آید

این غنچه لب اگر سخن وا نمیشود — در باغ همچو گل دل من وا نمیشود

زلف تو تا بغارت دلها کشوده دست — در روان خطا و ختن وا نمیشود

حیران کار خویش گریبان نمی درد — از دست مرده بند کفن هم وا نمیشود

دارم هیهات به سر گریه در کنار — هر گز دلم به بیت الحزن وا نمیشود

گاهی بمیشوم زگل غنچه لب ایستاد — چون دل گرفته شد ز چمن وا نمیشود

عاشق شدم غربت خود می برد بسر ‌‌ ‌‌ طبعش گهی ز صبح وطن وا نمیشود

برگت بغیر ناخن ابروی دلستان
از دست خلق عقدهٔ من وا نمیشود

خط نقص صفای رخ دلدار نباشد ‌‌ ‌‌ از سبزه خنک گرمی گلزار نباشد

چون شمع توان سوز دل اظهار نمودن ‌‌ ‌‌ گر داغ تو مهر لب گفتار نباشد

بیتاب چو سیماب نگردد دل مشتاق ‌‌ ‌‌ با آتش عشق تو اگر کار نباشد

گردد ز نظربازی گل چاک دل گلشن ‌‌ ‌‌ نرگس اگر از چشم تو بیمار نباشد

هرگز به کنیزی نبود قیمت یوسف ‌‌ ‌‌ مانند زلیخا چو خریدار نباشد

گر هندوی زلف تو نه سحر مسلمان ‌‌ ‌‌ بر گردن من حلقهٔ زنار نباشد

برگت بجا خوب بود سیر گلستان
آویخته در دامن اگر خار نباشد

تا در آینهٔ دل عکس رخش پیدا بود ‌‌ ‌‌ سر شوریدهٔ من نازکش سودا بود

گوهر حسن تو موجی که بخط میزند ‌‌ ‌‌ قطرهٔ اشک من آنجا چه کم از دریا بود

تنگی شهر رجا چون نبرد مجنون را / آن مکانی که گرفت بدل از او صحرا بود

گشت معلوم ز کم کردن قاصد احوال / نامهٔ من مگر از بال و پر عنقا بود

عندلیبی که بگلزار ز گل مینالید / هر دل از خار جفای تو شکایت ها بود

آسمان سنگ حوادث بسرم می بارید / بر زمین از دل دیوانهٔ من غوغا بود

تا هوس میکشی امروز ندارم گربت / هر تونکی که بدل بود مرا فردا بود

دل گرفته مارا هوای باغ نماند / چو عندلیب ز گل شور در دماغ نماند

امید روشنی از مردمان چه خواهم داشت / بحفای که بجز چشم تر چراغ نماند

مرا در انجمن دهر نی پری رویان / هوای نشستنی خواهش ایاغ نماند

بسبزه لاله و گل در چمن چه بر داریم / در این زمانه که ما را ز غم فراغ نماند

بسینه زآمد و رفت نفس دل افسرده است / گذاشتیم براه صبا چراغ نماند

بسینه از تو کدام آرزو که شمع نسوخت / بدل ز آتش حسرت کدام داغ نماند

دهد که داد سخن در جهان مرا [illegible] / بفکر خویش کسی را دل و دماغ نماند

هر کرا در خون هوای آرمیدن میشود / دمیدم آیینه تیغ تو دیدن میشود

شادی دیدار یوسف نیست محتاج حنا / دست اهل مصر رنگین از بریدن میشود

بلبل آید در فغان از نیم بسمل گشتنم / بال من برگ گل از فیض طپیدن میشود

پرده برمیگیرد از روی جنون خوب بهار / بوی گل مشتاق پیراهن دریدن میشود

آنکه از دل بود اهل سخن را آبرو / قطره من گوهر از فیض چکیدن میشود

وا نخلم در حلقه زنجیر چون موج سراب / خاک مجنون تشنه ساغر کشیدن میشود

از ملامت اشتهار عاشقان گردد فزون / در شکستن رنگ را بال پریدن میشود

نیست از نشو و نما خورشید داغم فی شمار / دانه در آتش سزاوار دمیدن میشود

از تواضع آسمان دارد در رخ رنگ شباب / عزت پیران فزون تر در خمیدن میشود

هر که چون برگ چمن باز شکست رنگ شد / خار رخسار خاطرش گلدسته چیدن میشود

عاشقی تیشه ما را به فرهاد سپرد / داد دل خواسته بودیم به بیداد سپرد

بود دل تنگی من از قفس جوهر خویش / طارم را که باین بیضه فولاد سپرد

خواستم از غم معشوق فراغت الفت / دست و پای دل من بست و به صیاد سپرد

عشق شیرین دهنان داد بهر کس کامی / کندن جان بمن و تیشه به فرهاد سپرد

بود منظور مرا از نگهش خاموشی / کار من سرمه چشم تو به فریاد سپرد

فکر موی کمر اوست نهایت باریک / جان بحسرت بتوانیم چو بهزاد سپرد

از که برکت طلبم راحت و آسایش دل / که مرا یار چنین خاطر ناشاد سپرد

ستمهای تو آرام دل رنجور میگردد / بزخمم گر نبینی الماس را کافور میگردد

بچشم مردم نزدیک روشن نیست کردار غم / تماشای چراغان دلفریب از دور میگردد

مرا هر قطره می میفزاید روشنی در دل / چو روغن در چراغ اندر سراپا نور میگردد

نباشد حاجت برق تجلی عندلیبان را / بچشمم آتش گل جلوه گاه طور میگردد

شدم خاک و انا الحق میشود سر از غبار من / بجا دانهٔ دفا هر لب منصور میگردد

بمانند لمعهٔ روشن چراغ کرم شب تابی / عبث بر دولت دنیا کسی مغرور میگردد

فروغ از داغ باشد وسعت آباد دل ما را / که روشن وادی ایمن ز برق طور میگردد

اگر این است برگ عیش چشم گریه آلودم
باندک روزگاری زخم دل ناسور میگردد

با دست من ز کشمکش روزگار ماند
در پنجه ام چو شانه سر زلف یار ماند

حیرانم از نظارهٔ آن شعله رو هنوز
جانم چو شمع بر سر ره اشکبار ماند

بر دست در لحد غم فتراک یار دل
حیران چو چشم دام نگاه این شکار ماند

آزرده در چمن نه پذیرد شگفتگی
از غنچه تنگ تر دل من در بهار ماند

هرگز نگرد او مراد دلی طلوع
چشمم براه صبح بنا گوش یار ماند

کشتی مرا و صاف نگشتی چو آینه
بر خاطر شریف تو از من غبار ماند

دیدم چو آفتاب رخ یار بی نقاب
برگشت گر نجا چو شبنم گل اختیار ما

پیوسته عشق در دل ما موج میزند
این باده در پیاله ها موج میزند

بوسید هر که آن لب نوخط مدام ز سبزه
در زیر سبزه آب بقا موج میزند

جمعیتم ز زلف پریشان حصول شد
دولت بزیر بال هما موج میزند

آهم چو دود از سر گرفته تا سپهر — از سوز سینه دود دعا موج میزند

از کشتی شکسته بدریا ملال نیست — عشقش همان بناز و ادا موج میزند

سیلاب دل ز دیده بزمزم کوی یار — این بحر از کجا بکجا موج میزند

برکت ز صاحبت ما ابا بسخن

در خانه کریم گدا موج میزند

خوناب دل بدیده تر موج میزند — در دم بصد هزار اثر موج میزند

آید بشور عالمی از گریه یتیم — دریای دل ز آب گهر موج میزند

گیسو رسید تا بسرین طرح تا میان — چین و ختن بکوه و کمر موج میزند

آیینه آبیاری روی تو تا که گرد — از لعل سبزه گل ز شکر موج میزند

در باغ بهشت تا که شد قید زلف یار — از زخم شانه فیض سحر موج میزند

بر تربت شکسته دلان تا که داغ گل — خوناب بلبلان ز دو سر موج میزند

دود نفس ز زلف تو پیچید تا بدل — در باغ شوق سنبل تر موج میزند

غافل مرو ز دین طوفان رسیده ام — کین بحر از هزار خطر موج میزند

برکت مجوی ز رخت اقامت کنار محیط
برکشتی تو اره ز هر موج میزند

بر لبم نوبت یک ناله کشیدن نرسید
سوخت این دانه و گاهی بدمیدن نرسید

نگهم تا مژه از حیرت دیدن نرسید
آب شد آینه اشکش بچکیدن نرسید

گرد در غوره کی انگور بر انجت میو نز
در خم دهر شرابم برسیدن نرسید

کی تماشای گلشن شود از سعی شکست
رنگ او زرخ چمن زردم بپریدن نرسید

بال بی طاقتی بسمل من کوته شد
دست این صید بدامان طپیدن نرسید

از سفیدی و سیاهی چو نگین دل گندم
نامم از کلم نشد کهابت بندن نرسید

شور شفتالوی شیرین بسرم ماند هنوز
لب رنگین تو گاهی بمکیدن نرسید

بهره از صحبت دل همت سالک باید داشت
تا نشد لخت جگر خون بدویدن نرسید

خاک من آرزوی دامن او در دل
چون صبا دست رس من بوزیدن نرسید

طبع آزاد گران بار جوان بختی منت
نوبت قامت سروی بخمیدن نرسید

مکنم هر قدر از دست شکایت
چون زبان قلمم وقت بریدن نرسید